

از می و جام و ساقی و مطرب
قصده ایشان نهفته اسرار است
بی بری گربه‌رازشان دانی
که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
و حده لا اله الا هو

« هاتف اصفهانی »

www.KetabFarsi.com

نه من ز بی‌تعلی در جهان ملولم و بس
مسئلات تلخا هم ز علم بی‌عمل است

«خاندان»

به دنبال سایه‌های

در سراسر ایران، مکانی وسوسه‌انگیزتر از فرودگاه مهرآباد نیست، همان
خردجال که می‌گویند از هر مویش صدای سازی شنیده می‌شود. فرودگاه مهرآباد است.
در نظر بسیاری از ما «مهرآباد» گریزگاهی است به سوی سرزمین سعادت،
یعنی غرب. گمان می‌برم که در غرب به همه چیز می‌توان دست یافت؛ آرامش
روح، آسایش بدن، لذت، دانایی، آزادی، حتی عشق، و حال آنکه در شرق هر چه
هست نارسا و نادلپسند است.

از همان لحظه‌های اول که روی صندلی راحت هواپیمایله می‌دهیم، به خود
می‌گوییم «چه تفاوتی!» در واقع غرب از همان هواپیما آغاز شده است؛ دختر دل‌اویز
مهماندار جای «رقیه‌سلطان» خدمتکار خانه را گرفته و به همین مقیاس، نظم و نظافت
و ادب جای آشفتگی و زشتی و زمختی، هواپیما مظهر تمدنی است که در ازای
پول «ابرو باد و مه خورشید و فلک» را در خدمت شما می‌گذارد.

تصور جوانان ما از غرب، تصور آن باغ افسانه است که در بیابان برهوت
بناگهان بر شاهزاده سرگردان ظاهر می‌شود؛ شاهزاده قدم در آن می‌نهد و جوی آبی

می بیند و قصری و درختان تناور و مرغان خوش آواز که بر شاخه‌ها نغمه سرایی می-
 کنند. آنگاه به درون قصر می رود و از اتاقهای تودرتو و مجلل می گذرد و دریکی
 از اتاقها سفره گسترده‌ای می یابد که طعامهای لذیذ و شرابه‌های خوشگوار بر آن چیده
 شده، و طعامها چنان گرم و تازه است که هنوز بخار از آنها بلند می شود و او که
 مشقت بسیار کشیده تنها بر سر سفره می نشیند و از غذاها سیر می خورد و از شرابه‌ها سیر
 می نوشد، سپس در قصر خلوت، که گویی برای او «قوروق» کرده اند، به گردش می-
 پردازد. دریکی از حجره‌ها دختر آفتابرویی را می بیند که در بند کشیده شده، بیدرنگ
 خنجر از کمر می کشد و بندهایش را می گسلد و او را در آغوش می گیرد و از او
 کام می ستاند. دوران محرومی به پایان رسیده است. هر دو از آن یکدیگر می شوند
 و به خوشبختی ابدی می رسند.

میانه سالان و پیران ما نیز بیش و کم همین توهم را درباره غرب
 دارند و نمی توانند از جاذبه آن برکنار بمانند. همه می دانیم که در این
 چند ساله چه مسابقه جهنمی برای رفتن به خارج درگیر بوده است. در طلب بورس
 و مأموریت و دعوت، چه کارها که نشده! بسیار بوده اند «فوست» های وطنی که در
 بهای سفری به فرنگ ایمان خود را فروخته اند. خلاصه آنکه همه پیروان خیم از
 پیر و جوان وزن و مرد مصداق این رباعی منسوب به او را در غرب خسته اند:

گویند بهشت و حور عین خواهد بود

و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود

گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک؟

آخر نه که عاقبت همین خواهد بود؟

کسانی از ما که علاقه بیشتری به این سرزمین نشان می دهند آرزو دارند که
 روزی ایران مانند غرب بشود. می گویند «از رفتن به اروپا چه فایده؟ بیاید کاری
 کنیم که ایران مثل اروپا بشود.» لیکن من اعتراف می کنم که یکی از کسانی هستم
 که آرزو نمی کنم که ایران روزی مانند اروپا بشود. من این آرزو را ندارم زیرا

سخت‌تردید دارم که آمریکایی یا اروپایی خوشبخت‌تر از ایرانی باشد.
این‌تردید به معنای آن نیست که زندگی ما در ایران کنونی خوشایند و رضایت
بخش است. این‌تردید به معنای انکار نعمتهای مادی غرب نیز نیست.
باید بی‌اندازه کژطبع و کوردل بود که زیباییها و آسایشهای زندگی غرب
را ندید. آنهمه چراغها، آنهمه سبزه و گل و آب، آنهمه مجسمه‌ها و تابلوها و
کتابخانه‌ها، بدیعترین محصول ذوق و هوش بشر که برای رفاه وجود یا خوشایند
حواس پنجگانه ایجاد شده است. آنهمه گوناگونی و دلپذیری و صنعتگری که گاهی
به شعبده بازی یارو یا نزدیک می‌شود. آنهمه زندهای شگفت‌انگیز که در هنر خود-
آرایی و دلربایی و عشق ورزی می‌توانند با «حورالعین» مرحوم محمد باقر مجلسی
همچشمی کنند، اینها دیده نمی‌شوند مگر در غرب.

اگر خیام یا حافظ بر اثر معجزه‌ای سرازخاک بر می‌داشتند و خود را دریکی
از خیابانهای پاریس یا پارکهای لندن می‌یافتند، بی‌یقین تصور می‌کردند که روزرستا.
خیز است و آنها را (بی آنکه استحقاق داشته باشند) به بهشت داخل کرده‌اند، و از
اینکه در زندگی دنیایی خود اعتقاد محکمی به جهان باقی و فردوس برین نداشته
بودند، خجالت زده می‌شدند.

می‌دانیم که در کشور ما وضع جز این است، تا چشم‌کار می‌کند بیابان،
بیابانی که لشکر سلم و تور در آن گم شده، جاده خاکی و قهوه‌خانه قنبر، دهها پر
از بچه‌های رنجور که از روی کنجکاو و یا برای گرفتن سکه‌ای دوراتو موبیل جمع
می‌شوند، شهرها تو سری خورده و مفلوک خرافات، فساد، جهل، بیخبری، بیماری،
اگر آدم پول داشته باشد، نمی‌داند چطور خرج کند، اگر پول نداشته باشد، نمی-
داند چطور زندگی کند.

تهران که چشم و چراغ ایران به شمار می‌رود، از جهت دیگر قابل دقت
است. تهران از حیث اخذ تمدن اروپایی شهر لبعبتك و صورتك (ماریونت و کاریکاتور)
است، عجب این است که تقریباً هرچه در يك شهر اروپایی می‌بینید در اینجا هم
هست، ولی به صورت مسخره و مضحکی در آمده. گویی تهران برای آن درست
شده که نمایشگاهی از مضحکه تمدن جدید باشد. برای مثال یکی از این تاکسیهای

«بنز» را در نظر آورید، خواهید دید که یکی از ظریفترین نمونه‌های صنعت فرنگی در این شهر به چه فلاکتی افتاده، داخلش را مانند شتر قربانی، با چراغهای زرد و سرخ و سبز و منگله‌ها و نظر بند و عکس «جینالولو بریجیدا» و شعارهای «برو به امید خدا» و «این امانت چند روزی نزد ماست» آراسته‌اند. آدم توی آن که می‌نشینند، در میان آنهمه «زیلم زیمبو» و نورهای رنگارنگ تصور می‌کند که توی اتاق شکنجه نشسته است، آنوقت این هیولای عجیب، دود کنان و بوق زنان با سرعت سرسام‌آوری توی خیابان می‌دود و مردم وحشت‌زده، چنانکه گویی پلنگ باغ وحش آنان را دنبال کرده، از جلوش می‌گریزند، و هنگامی که راننده پاروی ترمز می‌زند، چنان صدای چندش‌آوری از آن برمی‌خیزد که مو بر تن آدم راست می‌شود. سایر مظاهر تمدن اروپایی نیز که ما به کارگمارده یا اقتباس کرده‌ایم مانند مطبوعات که رکن چهارم مشروطیت است، یا شب‌نشینی‌هایی که به نفع زلزله‌زدگان تشکیل می‌دهیم، یا تلویزیون که کانون خانوادگی ما را رونق می‌بخشد، همه بر همین قیاس است.

مادر کشوری زندگی می‌کنیم که معلوم نیست به چه صفتی می‌توان موصوفش کرد: قدیمی، جدیدی، ماشینی، عرفانی، مادی، شش‌هزار ساله‌ای، بدوی یا اولترا مدرنی ...

اگر بخواهیم ایران کنونی را در پیکر زنی مجسم کنیم باید موجود خارق‌العاده‌ای را در نظر آوریم که ساق او چروکیده و خشکیده است و چارقی چون چارق مادر «بایزید بسطامی» بر پای دارد، اما پای دیگرش توی کفش آخرین مد پاییزی «کریستیان دیور» است، ساق اول کج و معوج بارگهای زمخت، نقرسی، رمانتیک، کلک‌مکی، با پاتا به‌ای از موی بز پیچیده شده، لیکن ساق دوم، موزون و شاداب، باروغن‌زداینده، کرکهایش زدوده شده و بوی صابون «لایف بوی» وادوکلن «یاردلی» از آن متصاعد است و مویرگهایش زیر جوراب بدن‌نما خودنمایی می‌کند و خون بی‌باك و بیغمی در آنها می‌گردد و مایه غذایی بقدر کافی و حتی بیشتر از آنچه باید به یاخته‌هایش می‌رساند و نوعی حالت «کمین‌کردگی» و «گوش‌بزننگی» در آن ساق است، تا مبادا ساعتی از ساعات عمر بدون عیش و لذت از دست برود.

و این موجود در حالیکه شکمش صاف و کوچک و دوشیزه وار می نماید و می تواند صاحبش را در مسابقه ناف برنده کند، پستانهایش چروکیده و آویزان است، گویی تمام عمر کارشان شیر دادن بوده است. در دست راست خود که مثل دنبه نازک و لطیف است، تسبیح عقیقی دارد و در دست چپ که خشن است استخوانی و رگهای آماس کرده و بندهای قوزی دارد، پیاله و بسکی، از یکسو بر پلکهای خود مردهای مصنوعی پیوند زده و چشمانش را نقاشی کرده و با سورمه و روغن جلادهنده بصورت چشم پریها و رقصندههای اپرا در آورده و از سوی دیگر بر پیشانی پینه مهر دیده می شود و از همه عجیب تر آنکه برگردن برهنه خواهر، آلود او پلاس سیاهی آویخته شده که نشانه استغفار از گناه است. باری، سر پای وجود این زن مجموعه ای است از تضادهای حیرت انگیز.

البته زندگی در چنین سرزمینی آسان نیست و چه بسا که شخص در این میانه آرامش روحی خود را از کف بدهد و دست و پای خویش را گم کند، زیرا گاه به سوی قدیم کشانده می شود و گاه به سوی جدید، هم به سوی شرق و هم به سوی غرب. کشمکش میان این دو، اصالت را از زندگی می گیرد و کسیکه دستخوش این حال است دیگر نه می تواند به شیوه ایرانی خوشبخت باشد و نه به شیوه فرنگی، مگر آنکه روحی نیرومند و بارور داشته باشد.

ما در عین آنکه همه خصایص ایرانی را در عمق وجود نگاه داشته ایم، می کوشیم که فرنگی ما ب باشیم و هر چه بیشتر خود را به تمدن غرب نزدیک کنیم. اعتقاد کورکورانه ما به غرب ناشی از این است که مردم آن سامان را خوشبخت می دانیم و تصور می کنیم که اگر ما خود در اروپا یا آمریکا باشیم، سعادتمند خواهیم زیست و با آنکه اگر روزی ایران مانند اروپا بشود، دوران بدبختیش به سر خواهد رسید.

با اینهمه، همین کشور بیقواره بایر، بیشتر از کشورهای غربی امکان دارد که مردم خود را خوشبخت کند. راجع به شرق و غرب ما از چند جهت در اشتباهیم: یکی آنکه از زندگی غرب، تنها ظواهر پر زرق و برق آن را می بینیم و به عمق مشکلات توجه نمی کنیم، مسأله خوشبختی در غرب اگر به بن بست نرسیده باشد،

لااقل اکنون با دشواریهای بزرگی روبرو است. دیگر آنکه خوشبختی را در به دست آوردن چیزهایی می‌دانیم که از آنها بی‌نصیبیم و این تصور گول‌زننده‌ای از خوشبختی است. سوم آنکه بدرستی توجه نداریم که اکثر ناراحتیها و مصیبت‌های ما عرضی است و می‌تواند از میان برداشته شود.

تولستوی کتاب «آناکارینای» خود را اینگونه آغاز می‌کند: «خانواده‌های خوشبخت همه به هم شبیهند، ولی خانواده‌های بدبخت هر یک بدبختی خاص خود دارند.» این حرف می‌تواند مصداق حال ما و مردم غرب واقع شود که هر یک بدبختیهای خاص خود داریم.

اگر انسان می‌توانست به همان سیر خوردن و در جای نرم خوابیدن و از گرما و سرما در امان بودن، خوشبخت گردد، جای آن بود که بگوییم اکثریت ساکنان غرب سعادت‌مندند، لیکن می‌دانیم که تنها اقتاع حوائج جسمانی بس نیست، مسئله خوشبختی و بدبختی از جانب روح در میان گذارده می‌شود. در اروپا و امریکا پیشرفت صنعت و تعمیم وسایل رفاه، گرچه گذران عمر را از جهت مادی برمدار مطلوبی نهاده، ولی از جهت روحی افق خوشبختی را تنگ کرده است، چنانکه گویی سهم هر کس از آن جز به اندازه پنجره‌ای نمی‌تواند بود، گویی قشر درخشانی از فلز بر پوست زندگی کشیده شده و دیگر نمی‌توان دست بر تن برهنه او سود و گرمای تن او را احساس کرد. به همین سبب است که در غرب با آنهمه وسایل آسایش و سرگرمی، با آنهمه تجمل، با آنهمه فراوانی نعمت، سیماها گرفته و سرد است، شکفتگی نیست، برق شوق یا امید در چشمها نیست، چنین می‌نماید که نه خاکستری در زندگی هست و نه شعله‌ای، گویی همه چیز از جریان برق گرم و روشن می‌شود، همه چیز حساب شده و تابع نظم است، حتی گوشت بدن آدمی که از تراکم مقدار معینی کالری و ویتامین در روز متعادل شده است.

آیا خوشبختی در جامعه غرب به بن بست رسیده است؟ این مسأله‌ای است که بسیاری

از متفکران امروزی مغرب زمین بانگرانی با خویش در میان نهاده‌اند. آیا دانش مغرب زمین و بال او شده‌است و تمدن جدید، بیش از آنچه آسایش و خشنودی بیاورد، ناراحتی و ملال آورده است و آیا مردم غرب در آینده ناگزیر خواهند شد که هر چه بیشتر به گذشته، به کهنه، به سادگی، حتی به شرق پناه ببرند تا آرامشی بیابند؟ شاید.

خوشبختی را به هر تعریف و تعبیری بگیریم، در غرب آنرا با دشواریهایی روبرو می‌بینیم. تعادل وجود، توازن جسم و روح، شکفتگی درون، رضایت نفس، سیر به سوی اعتلا، آسایش خاطر... که هر يك نشانه‌ای است از سعادت، در جامعه کنونی غرب روز بروز کمیابتر جلوه می‌کند.

نخست آنکه جامعه غرب دستخوش تناقض شگفت آوری است، به تمدن خود می‌نارد که بنای آن بر آزادی گذارده شده و حال آنکه خود روز بروز آزادی دورتر می‌شود، به گوناگونی و استقلال فکری خود فخر می‌کند و حال آنکه «همرنگی و همخویی» (کنفورمیسم) نزدیک است که سرپای او را در کام خود بکشد، بر معنویت خود تکیه می‌کند و حال آنکه مادبگری رکن اصلی تمدن او شده است.

اگر غرب بنا به ادعای خودش آزاد بودن و گوناگون بودن و معنوی بودن را لازمه سعادت می‌داند، بدبختانه واقعیتها خوشبختی او را تأیید نمی‌کند. روزنامه‌هایی که از طرف اکثریت خواننده می‌شوند، در عین تعدد، بسیار به هم شبیهند، اگر اختلافی بین آنها مشاهده می‌شود، در نحوه تعبیر و یا بعضی فروع است، نه در اصول. مردم روزنامه‌های مشابه می‌خوانند، به رادیوهای مشابه گوش می‌دهند، تلویزیونها و فیلمهای مشابه می‌بینند، در محیطی فشرده و متراکم پهلو به پهلو زندگی می‌کنند، پس چگونه می‌توان انتظار داشت که دچار عارضه کنفورمیسم نشوند؟ این رانه از باب انتقاد، بلکه از جهت بیان واقعیتی می‌گوییم، کنفورمیسم از زندگی غرب جدایی ناپذیر شده است، چه او آن را انکار کند و چه قبول، چه آن را خوب بداند و چه بد. مردم ناگزیر شده‌اند که راحتی و آسانی را در همرنگی با جماعت بجویند، یکسان کار بکنند، یکسان لباس بپوشند، هوسها و گرفتاریها و واکنشهای مشترک داشته

باشند، همه شبیه به هم عیش کنند و سرگرم شوند و عشق بورزند، به روشی مشابه در «هامبورگرها» و «هاتداگ» های مشابه داندان فروبرند و راجع به مسائل کلی دنیایی عمیده‌ای مشابه داشته باشند، نسبت به آنچه باید یقین داشت هرگز شك نکنند و نسبت به آنچه باید شك کرد، هرگز ایمان نیاورند.

به همین حساب مسأله آزادی نیز مورد تأمل قرار می‌گیرد. چگونه می‌توان جامعه‌ای را آزاد خواند؟ حال آنکه اندیشه‌ها در قالب معینی ریخته شده است و نگاهها از حد معینی دورتر نمی‌رود. از خصایص جامعه متمدن یکی این شده است که عده معدودی به جای گروه بیشماری فکر کنند و مابقی احتیاجی به تفکر نداشته باشند. در جامعه غرب، توهم آزادی، جانشین آزادی شده است، مردم چون کبوترانی هستند که بالهایشان را چیده و رهایشان کرده باشند. اینان خود را آزاد می‌پندارند ولی نمی‌توانند پرواز کنند، حتی فراموش کرده‌اند که در اصل بالهایی هم داشته‌اند و می‌توانسته‌اند از سر دیوار بگذرند و اوج بگیرند.

این سالها دیگر استفاده از آزادی، بمنظور ابراز نظر سیاسی، بندرت صورت می‌پذیرد. مردم آنقدر گرفتار زندگی روزمره خود هستند، آنقدر وقتشان کم است و کارشان زیاد که نه مجال برای فکر کردن می‌یابند و نه فرصتی برای تأمل در سیاست، اگر وقتی در روز یا هفته خالی ماند، ترجیح می‌دهند که آن را در تفریح یا استراحت به کار برند. اکثر مردم دچار بلیه «قسط دادن» هستند و تلاش آنها بیشتر متوجه به دست آوردن پول افزونتر است و خریدن اتومبیل و تلویزیون و غیره و غیره...

از طرف دیگر، آزادی سیاسی در غرب، چنان دستخوش تلقین و تبلیغ قرار گرفته است که عامه مردم غالباً متوجه نیستند که آذرا به کار نمی‌برند، گمان می‌کنند که مانند هوا و آب رایگان و بیدریغ در اختیار همه است و هر لحظه که اراده کنند از آن استفاده خواهند کرد. غربیان به همان دلخوشند که ساکن «دنیای آزاد» باشند که در مقابل «دنیای اسیر» قسرا دارد. مانند پیرزنانی که به همان دلخوشند

که نام شوهری بر خود داشته باشند، و لسا آنکه امکان برخورداري از او رانيابند.

تمدن کنونی غرب را می توان «تمدن تولید و مصرف» نامید. می دانیم که آدمی احتیاج به گرانبار کردن وجود خود را دارد، انباشتن وقت، انباشتن سر، انباشتن روح، همواره مسأله بزرگ زندگی بشر بوده. مردم غرب در این زمینه می کوشند تا به کمک اشیاء و اموال عینی و قابل لمس نیازمندیهای نهانی روح را بر آورند. «قوة خرید» ميزانی برای سنجش سعادت شده است و دسترسی به اشیاء رنگارنگ از سر کشیها و فورانهای طبیعی درون جلو می گیرد. این حالت در مردم امریکای شمالی بیشتر از مردم اروپا و در نزد زنها بیشتر از مردها محسوس است. تغییر هر ساله اتوموبیل یکی از عاداتهای اشخاص متنعم امریکا و اروپا شده است. حتی زنها فهم و با سواد هم چون از برابر مغازه های «مد» می گذرند، پایشان سست می شود، و ای بسا که يك اتوموبیل زیبا برای دل بردن از يك زن زیبا، از جوانی و رعنائی مردم مؤثرتر باشد.

روح تولید بر تمام مشون زندگی حکمفرماست و جای همه اعتقادات و آرمانها را گرفته است. فرد قابل احترام جامعه کسی است که زیاد تولید می کند و زیاد مصرف می کند. هدف زندگی همین است و بس. بشر بصورت آدمکی (اتومات) در آمده است که غایت مطلوب او این است که خوب غذا بخورد و خوب لباس بپوشد و راحت زندگی کند، او را کمترین مجالی نیست که به درون خویش و خصوصیت ذاتی خویش پردازد.

همه امور تابع اصل معامله و تبادل است، حتی عشق، عشق در غرب همانگونه مبادله می شود که کالایی، عاشق به معشوق بده همان اندازه می دهد که از او می گیرد، اگر ذره ای از يك سو کم شود، از سوی دیگر نیز کم خواهد شد.

اریک فروم یکی از بزرگترین جانشینان فروید در «پسیک آنالیز»، در کتاب خود

به نام «هنر عشق ورزیدن» می نویسد: «سرمایه داری جدید احتیاج به مردمی دارد که به آرامی و به انبوه باهم همکاری کنند، هر روز بیشتر از پیش کالا مصرف نمایند، ذوق و سلیقه آنان یکنواخت گردد، تأثیر پذیر بمانند و بتوانند مورد پیش بینی قرار گیرند. سرمایه داری جدید مردمی می خواهد که خود را آزاد و مستقل احساس کنند، به هیچ قدرت یا اصل یا وجدانی پایبند نباشند. با این همه خواهان آن باشند که اداره شوند، همان کنند که از آنها توقع می شود و بی چون و چرا در ماشین اجتماع قالب گردند، مردمی که بدون زور اطاعت کنند، بدون رهبر راهبری شوند، و ارتقاء مقام بیابند بدون هدفی مگر این يك هدف: «انجام وظیفه کنند، در تحرك باشند، کار بکنند و جلو بروند.»

می دانیم که مرد خود ساخته در دنیای غرب (خاصه امریکا) با چه اعجاب و تحسینی نگر بسته می شود. این مردان اکثراً کسانی هستند که در زمینه تولید و سوداگری توفیق به دست آورده اند. تفکر امروز غرب نمی تواند کامیابی اشخاص را، حتی در معنویتربین امور، بدون توسل به مقیاس پول به تجسم در آورد. اگر نقاشی نام آور می شود، برای آن است که پرده های او را به قیمت گران می خرند؛ بهایی که در ازای اثری پرداخته می شود، آسانترین معیار برای سنجش ارزش آن است. این اصل بیش و کم درباره ادبیات نیز (برحسب میزان فروش) وفیلم و تئاتر (برحسب تعداد مشتری) صدق می کند.

در دنیای مشوش کنونی، پول استوارترین تکیه گاه به قلم رفته است. هر چه از اعتمادها کاسته و بر اضطرابها افزوده می شود، مسردم بیش از پیش در دامن پول پناهگاه می جویند. شخص با باید کار بکند و پول به دست آورد، یا نابود شود.

دنیای غرب چنان فشرده است، چنان زندگی در آن به تنگی گراییده که هر کسی ناگزیر است روی پای شخص خود بایستد، هر کسی باید به فکر خویش باشد. کمتر کسی را مجال آن است که به دیگری بیندیشد، حتی فرزند از سن معینی که

گذشت. دیگر نباید از پدر خود چشم‌داشت کمکی داشته باشد، نه دوست می‌تواند به کار آید و نه خویشاوند، درست مثل صحرای محشر، هر کسی باید بارگناه خود را بردوش کشد و به راه خویش برود، بی آنکه از جانب عزیزترین کسانی امید دستگیری باشد.

مرتبه‌ها و اعتبارهای اجتماعی نیز دستخوش تزلزل شده است، به چه درد می‌خورد مقام یا درجه‌ای که امروز هست و فردا شاید نباشد؟ رفت و آمد احزاب و تغییرهای ناگهانی در امور بین‌الملل (ولو خارج از دنیای غرب پدید آید) خواه ناخواه، کارها و مقام‌ها را در معرض تبدل قرار داده است. بنابراین، شخص در پی - جستن اکسیری بر می‌آید که بتواند جانشین یار و دوست و خویشاوند گردد و در روز مبادا و یا بیماری و پیری از او دستگیری کند و بگناه تنهایی انیس و غمخوار او باشد، و این برای او نیست مگر پول. در شهرهای بزرگ، که اشخاص بندرت همدیگر را می‌شناسند، تنها بوسیله پول می‌توان اعتماد و احترام دیگران را به خود جلب کرد. در مهمانخانه و رستوران و تئاتر، تکریم و ادب متوجه مشتری است که پول بیشتری پرداخته. اگر دو تن که یکی پست‌ترین و دیگری برجسته‌ترین افراد کشور خود هستند، وارد رستورانی شوند، درجه احترام آن دو در نظر «گارسون» بسته به مبلغ انعامی خواهد بود که می‌پردازند. هیچکس از کسی نمی‌پرسد که این شخص پست پول را از کجا آورده و کار او چیست؟ همین اندازه که وی سکه رایج در دست داشته باشد، جایی برای او در اجتماع گشوده می‌شود.

جستجوی لذت یکی از مظاهر تمدن کنونی غرب است، مکتب اپیکور و خیام همه جوهر و معنویت و لطافت خود را از دست داده و تفاله آن بصورت بسیار ملال‌انگیزی به کار بسته می‌شود.

شراب هست ولی تشنگی نیست. خمار و صداع مستی هست ولی پرواز و نشاط و سبک‌رویی آن نیست. موسیقی ورقص هست، ولی جذبه وصال و شوق نیست، گویی جریان زندگی در فضای بسته‌ای می‌گذرد و روح با منبع پهناور و فیاض فضا اتصال ندارد، بلکه مانند فواردهای شهرداری پیوسته از همان آب حوض

می‌گیرد و باز می‌دهد. برتر اندر اسل در این باره می‌نویسد: (۱)

«به یکی از شبهای شادی و سرور توجه کنید، همه با عزمی اخم‌آلود، اراده کرده‌اند که وقت خوشی بگذرانند، چون کسی که تصمیم می‌گیرد در چنگ دندان ساز آه و ناله نکند. شنیده‌اند که مشروب و «لاسدن» راهی به سوی عیش و نشاط می‌گشاید، بنابراین بیدرنگ خود را مست می‌کنند و می‌کوشند تا نفرتی را که رفیق رقص آنان نسبت به این حالت آنان دارد، ندیده بگیرند. مردها، پس از آنکه بقدر کافی مشروب خوردند شروع بگریستن می‌کنند، و آه و فریاد بر می‌آورند که اخلاقاً به هیچ وجه لایق فداکاری مادرشان نیستند. تنها تأثیر الکل در آنان این است که حس گناهکاری آنان را که در لحظات هوشیاری از جانب عقل به عقب رانده می‌شود، عنان گسیخته کند.»

این توصیفی است که نویسنده از عشرت طلبان سی‌سال پیش انگلستان کرده است، امروز بیشک وزنهٔ ملال از سی سال پیش سنگین‌تر شده است. جامعهٔ غرب، امروز بیشتر از هر وقت، نسبت به ملال آگاه و حساس است ادبیات و هنر معاصر، فراوانتر از هر دوره، وحشت از تنهایی و بی‌پناهی را بیان کرده است. عجب این است که هرچه شهرها بزرگتر و پررونقتر شود، فشار تنهایی محسوس‌تر می‌گردد. گمان نمی‌کنم که چوپانهای مشرق زمین در بیابانهای دور، آنقدر احساس تنهایی کنند که بسیاری از مردان و زنان در پرجمعیت‌ترین خیابانهای لندن و پاریس. با بودن آنهمه وسایل سرگرمی، باز برای عده‌ای انباشتن ساعات فراغت، خود مسأله‌ای است.

علت احساس تنهایی این است که ارتباط روحی بین افراد به حداقل تنزل یافته است، سیل جمعیت می‌بینید، ولی گویی همه با شما بیگانه‌اند. هر کسی در اندیشهٔ کار خود است. نگرانی، وسواس، بی‌حوصلگی و ترشرویی بازندگی شهرنشینی آغشته شده است. منتها چون شهرنشینی باید ناگزیر با مدارا و تحمل و آداب‌دانی

۱- در کتاب تسخیر خوشبختی Conquest of Happiness فصل اول.

و نوبت شناسی همراه باشد، از اینرو نوعی ادب ظاهری بردرو نه‌ای نا آرام و عبوس نقاب کشیده، در حالی که تلخی سیماها و تندی نگاهها از نظرهای پنهان نمی‌ماند. تنگی جا و تنگی وقت در غرب، صفا و سبکی را از روابط مردم دور کرده و آنان را از دیدار همدیگر بیزار نموده است، و نوعی بی‌اعتنایی عجیب به حضور آدمیزاد بر طبایع حکمفرما گردانیده. در شهرهای بزرگ به هر جا پا می‌گذارید، با ازدحام روبرو می‌شوید. مردم در زیر فشار کار و یکنواختی زندگی و نظم و انضباط، پژمرده و کدر شده‌اند: منظورم پژمردگی روحی است. تعداد خودکشی در سوئد و سوئیس، که مرفه‌ترین کشورهای دنیا و نگین تمدن غرب به‌شمار می‌روند، از هر سرزمین دیگر بیشتر شناخته شده، همین گونه است تعداد طلاق.

* * *

زندگی روزمره یک مرد مرفه در اروپا، که شغل آبرومند داشته باشد، پیش و کم بدینگونه است:

صبح، در حالی که زن و بچه‌هایش هنوز در رختخوابند، با عجله از خواب برخیزد، با عجله شستشو کند و لباس بپوشد، خودش صبحانه را درست کند و با عجله بخورد، اتوموبیل سوار شود، شتابزده و عصبی از میان انبوه اتومبیلها خود را به محل کار خویش برساند، مدتی دنبال جا بگردد تا بتواند اتومبیل را در گوشه‌ای بگذارد، آنگاه خود را به پشت‌میز خویش برساند و تا ظهر لا ینقطع کار کند؛ یک ساعت یا یک ساعت و نیم وقت برای ناهار در اختیار اوست، در حالی که نگاه روی روزنامه‌اش می‌اندازد با عجله ناهار بخورد، تا جا برای دیگران باز شود، به دفتر خود باز گردد و تا ساعت شش یا هفت از نو کار کند، سپس از میان انبوه اتومبیلها به خانه باز گردد، حدود ساعت هفت یا هشت خسته و کوفته به منزل برسد، بیحوصله و عبوس شام بخورد، ساعتی به تلویزیون نگاه کند یا به رادیو گوش دهد، سپس به رختخواب رود. اگر زن نیز کار بکند برنامه‌ای شبیه به همین خواهد داشت چنین کسی اگر دل و دماغ داشته باشد، تنها دلخوشیش این خواهد بود که هفته‌ای یکبار به سینما یا تئاتر برود و صبحهای یکشنبه اندکی بیشتر

توی رختخواب بماند، یا آنکه زن و بچه‌اش را بردارد و ببرد بیرون شهر تا هوا بخورند.

باید یازده ماد کار کرد و چشم‌براه یک‌ماه تعطیل تابستان بود. هجوم مردم در ایام تابستان به نقاط گرمسیر و کنار دریا نشانه عطشی است که پوست اروپایی برای نور آفتاب و چشم‌او برای روشنایی طبیعی و استخوان او برای گرم شدن دارد.

* * *

می‌دانیم که زنهای رومی بزرگ می‌کردند و برای تماشای نبرد «گلاادیاتورها» به «کولیزه» می‌رفتند، شورانگیزترین تفریح برای آنان این بود که مرگ پهلوانان نگون بخت‌رانظاره کنند، و درحالی که اینان به عذاب جان می‌سپردند، آنان «تنقلات» می‌خوردند و به اشاره چشم و ابرو با مردان باب‌آشنایی می‌گشودند.

گمان نمی‌کنم که امروز ماهیت دلها با آن زمان تفاوت چندانی کرده باشد. منتها تمدن جدید و اکنشها را باریا کاریها و نقش بازیها و نقابهایی همراه کرده است. خلاصه آنکه اگر خوشبختی در محبت و ایثار و شوق و گذشت و بهجت و صفای باطن و فراغت و نزدیکی با طبیعت و سادگی و بسکرویی و جمعیت‌خاطر، ریشه‌هایی داشته باشد، اگر لطف زندگی در مهمان‌پذیرفتن باشد و گشاده دست بودن و ناشناس برهم‌سلام کردن و برادری و آسان‌گیری و شرمگینی و پرهیز از حسابگری و روشنایی روز و گرمی آفتاب و سکوت شب، باید با تأسف گفت که غرب برای خوشبخت کردن مردم خود کمبودها و فزونیهای دارد! گویی در آنجا همه چیز به اشباع و تکامل رسیده است، دیگر کاری برای کردن نمانده است، هرچه می‌شود تکرار است. شاید دانشمندانی که هر روز در علم و صنعت به کشفی دست می‌یابند خوشبختند، ولی همه مردم دانشمند نیستند و هر کشفی نیز موجب رضایت وجدان نمی‌تواند بود.

* * *

بحث در باره جامعه کنونی غرب از این جهت پیش آورده شد که تمدن مغرب زمین بعنوان بزرگترین تمدن دنیای امروز شناخته شده. جنبه‌های خوب و مواهب مادی

این تمدن موردانکار هیچکس نیست و مانیزدر پیش به اشاره از آنها یاد کردیم، آنچه بسیاری را به اشتباه انداخته و می‌بایستی مورد دقت قرار گیرد، کمبودها و نارساییهای آن است، زیرا این تمدن با همه نام آوری و زرق و برق، با همه پیشرفتی که در زمینه علم و فن کرده است، نتوانسته است مشکلاتی اساسی بشریت را حل کند. اگر فارغ از تقلید و تجدیدپرستی، با سری آرام موضوع را در نظر بگیریم، به این نتیجه می‌رسیم که نه تنها «گره‌های کور» زندگی در تمدن غرب گشوده نشده، بلکه اصلاً بیم آن است که در آینده سر کلاف گم شود. بشر مغرب زمین بصورت «بشر بی‌افق» در آمده، وی در تکاپوی سعادت پیوسته‌گرد خود می‌گردد، بی آنکه بتواند از شعاع معینی دورتر برود. این مسأله شخص را به یاد ماجرای آب آشامیدنی در بعضی از شهرهای آمریکا می‌اندازد. در این شهرها، هر زابها را گاهی تا چهل و پنج بار تصفیه و مصرف می‌کنند، یعنی مقدار معینی آب تا چهل و پنج بار به کار برده می‌شود، شاید از حیث بهداشتی ایرادی بر این آب وارد نباشد، ولی از نظر روحی تفاوت بی‌اندازه‌ای است بین چنین آبی و آب زلال. یکی از عواملی که تمدن غرب را تهدید می‌کند، رفاه نسبی است (خاصه در آمریکا) این رفاه، نه به آسانی، بلکه به قیمت کار مداوم و ماشینی حاصل گردیده و اندک‌اندک روح و منش افراد را فدای آسایش تن می‌کند. کسی که به رفاه خو گرفت، نمی‌تواند از آن دست بردارد، و چون در ماشین اجتماع بصورت مهره‌ای در آمده ناگزیر است که تا آخر عمر بر سر همان پیچی که او را نهاده‌اند بماند و بدین گونه قوای معنوی خود را از رشد باز دارد. اصولاً کمتر اتفاق افتاده است که جامعه مرفه، جامعه قابل احترامی باشد، زیرا جامعه نیز مانند فرد، هنگامی که به رفاه عادت کرد، ناگزیر است که برای حفظ وضع ممتاز خویش خود را به هر آب و آتشی بزند و از دهن ملتهای ضعیفتر بگیرد و در دهن خود بگذارد.

از طرف دیگر، شواهد متعددی در تاریخ تمدن بشریت می‌بینیم حاکی از آنکه رفاه مرمر لغزنده‌ای است. اقوامی که در خوشگذرانی و آسایش غرق شده‌اند، دیری نگذشته که مضطرب گردیده‌اند، حتی می‌توان گفت که رفاه و نعمت يك عامل ضد تمدن است. چه، جرقه‌های فرهنگ و فکر همواره در جامعه‌هایی درخشیده که

احساس کمبود کرده‌اند، نیازمند و متحرک بوده‌اند. به همین علت، هر چند عجیب بنماید، من گمان می‌کنم که فی‌المثل «جنگ سرد» از جهتی برای کشوری چون امریکا موهبتی شده است، او را به فعالیت و فکر کردن واداشته، انگیزه کار و «نمک زندگی» او گردیده. اگر از يك «آمریکایی آرام» نظیر قهرمان داستان «راهام گرین پیرسید» ایدآل تو در زندگی چیست؟» جواب خواهد داد: «اینکه آمریکا از روسیه جلو بماند، غرب در جنگ سرد فاتح شود.» خوب، این خود هدفی است، ولی اگر جنگ سرد و هم‌چشمی نبود حقیقه من نمی‌توانم تصور بکنم که این امریکایی چه جوابی داشت تا بدین سؤال بدهد. اکنون «امریکاییهای آرام» خود را به نبردی مشغول می‌دارند، در دنیا پراکنده می‌شوند، کار می‌کنند، نقشه می‌کشند، گاهی قربانی می‌دهند، خلاصه به این دلخوشند که در جهادی شرکت دارند. اما اگر روزی جنگ سرد پایان پذیرد، به نظرم خلأئی ناگهانی وجود آنها را در بر خواهد گرفت و آنگاه شاید از خود پرسند «برای چه زندگی می‌کنیم؟»

يك مرد امریکایی میانه حال چون شغلی به دست آورد و خانه‌ای تهیه کرد و اثاث در آن نهاد و زن گرفت و او را طلاق داد و دوباره زن گرفت، دیگر کاری برای کردن ندارد، افقی در برابرش نیست. تعویض مدل اتومبیل یا تلویزیون، و گذراندن دوسه هفته تعطیل سالانه در هائیتی یا هونولولو گمان نمی‌کنیم منبع فیاضی برای سعادت باشد.

اگر آدمیزاد تا حد ماشین «تولید و مصرف» تنزل کرد، معلوم نیست که دنیای آینده در چه تنگنایی قرار خواهد گرفت. ظاهراً همه هم بشریت مصروف به حفظ وضع موجود خواهد شد تا این چند صباح عمر در آسایش و آرامش بگذرد و هر کسی در ازای چند ساعت کار روزانه، جیره خود را از روزگار بگیرد ...

شاید بعضی تصور کنند که مفهوم مخالفت این نظر آن است که مادر جهل بمانیم، از ساختن مدرسه و کوبیدن آبله به فرزندان خودداری کنیم، جاده‌هایمان را اسفالت نکنیم، سد نسازیم. گفتن ندارد که این استنباط خطایی است. اینگونه اشخاص گویا نمی‌توانند هیچ‌گونه بهبود در مظاهر زندگی را از سر مشق غرب جدایی ناپذیر بدانند،

گمان می کنند که بهداشت و فرهنگ و نظم و ادب و دموکراسی و عدالت، هر چه هست از غرب آمده و جز به مفهوم غربی آن قابل قبول نخواهد بود، و اگر کسی بگوید «خوب است ما در تقلید از فرنگی ها رعایت اندازه را بکنیم» بدان معنی خواهد بود که باید از همین فرد اتوی کثافت بلولیم و خیابانهایمان تبدیل به کوچه های تنگ شود و خلاصه به وضع ابتدایی برگردیم.

ما زیاد برده ایم که به عشق فروعات و ظواهر، اصول را زیر پا نهادن، و کیفیت را فدای کمیت کردن خود روشی مغایر با «ترقی» است. از کشور خود مثالی بیاوریم: معروف است که ما در سراسر ایران هفتاد هزار معلم داریم. اگر احیاناً عده ای از این هفتاد هزار نفر شوق یا علاقه یا توانایی یا امکان آموختن درس ثمر بخشی به شاگردانشان نداشته باشند، پس فایده مدرسه و میز و تلفن و بودجه چیست؟ هزار سال پیش، فردوسی در یکی از ده های طوس درس خواند و بی آنکه از آن ده پای بیرون گذارد، این آموختن برای او کافی بود که بتواند شاهنامه را بسراید. معمارانی که بناهای خیره کننده اصفهان را ساختند شاید بیش از کوره سوادى نداشته اند و آنچه مسلم است از هیچ دانشگاهی دیپلم نگرفته بوده اند. ما امروز با آن همه برو و بیا و تحصیل در دانشگاه های اروپا و امریکا و دیپلم های متعدد و شغل استادی، از ساختن یک بنای متوسط عاجزیم، بهترین شاهد این مدعی بناهای یادبودی است که در چند سال اخیر برای چند تن از بزرگان خود ساخته ایم و آخرین آنها مقبره خیام است. اگر تمدن را مجموع عوامل مادی و معنوی بگیریم که امکان بهتر و خوشبخت تر زیستن به مردم خود می بخشد، به این نتیجه می رسیم که ماشین و دستگاه و تأسیسات و تشکیلات، زمانی ارزش می توانند داشت که چنین نتیجه ای به بار آورند. مثالی ذکر کنیم: در نظر همه ما مسلم است که مسافرت در هواپیما راحت تر است تا در کجاوه، اما کجاوه و هواپیما هر دو وسیله ای هستند برای رسیدن به مقصدی. ما که عازم سفریم، حق این است که از خود پرسیم: مقصد کجاست؟ آیا شوق انگیز است، آیا در پایان سفر خوشحال خواهیم شد یا بدحال؟ اگر به ما بگویند در کجاوه بنشینید و به

شهر عزیزى بروید. شهری که دوستی، یارنسانینی، در آن است بی شک آن را ترجیح خواهیم داد بر هواپیمایی که ما را بسوی دیدارهای ملال آور پرواز دهد.

* * *

به نظر می رسد که آسیا و افریقا، یعنی سرزمینهای دست نخورده، یا باصطلاح «توسعه نیافته» در ایجاد خوشبختی یا بدبختی در دنیای آینده سهم بزرگی بر عهده خواهند داشت. اگر اینان صنعت و فن جدید را عنان بر عنان معنویت و مردمی و اعتلای روح به جلو برند، می توان به آینده بشریت امیدوار بود. در این صورت، غرب نیز در جستجوی خوشبختی به شرق روی خواهد آورد؛ وسایل مادی غرب در شرق تلطیف خواهد شد و شرق شیوه عملی زندگی را از غرب اقتباس خواهد کرد. بشر امروز با همه پیشرفتهای معجزه آسایی که در قلمرو علم و فن کرده است در اصل، همان بشر عاجز هزاران سال پیش است، به قول پاسکال «شککننده مانند نی»، احتیاج به شکفتگی روح دارد، احتیاج به محبت دارد، می خواهد دوست بدارد و دوست داشته شود، نیکی بکند. حتی این بشر احتیاج بدرد دارد، احتیاج به غم دارد، ناکامی را به همان اندازه دوست دارد که کام، جدایی را به همان اندازه دوست دارد که وصل. هنگامی که والتینا ترشکوا از سفینه فضایی اش پیاده شد و به خانه اش برگشت، او نیز دوباره بصورت میلیونها دختر دیگر کشورش در آمد، با همان کمبودها و احتیاجها و دلخوشیهای ظاهراً مسخره و حقیر، او نیز با آنکه فضا را در نور دیده، باز چون دلتنگ شود و بخواهد تسلاپی بیابد، شعری از پوشکین می خواند، به قطعه ای از چایکوسکی گوش می دهد، او نیز مانند دیگران گدای يك لبخند خواهد بود، اسیر يك نگاه خواهد بود، آدمیزاد هنوز طوری است که گاهی يك ذره محبت را با همه کارخانه های دنیا عوض نمی کند، خوشبختانه هنوز آدمیزاد اینطور است.

دی ۱۳۴۱ تا آبان ۱۳۴۲

محمدعلی اسلامی ندوشن

از کتاب: «به دنبال سایه های»

زر و سنگ

یکی رفت و دینار ازو صد هزار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست
گدایان به سعی تو هرگز قوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
مرا دستگاهی که پیرامنست
نه ایشان به نخست نگه داشتند
به دستم نیفتاد مال پدر
همان به که امروز مردم خورند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان
زر و نعمت اکنون بده کان تست
طریقت همینست کاهل یقین

خلف برد صاحب دلی هوشیار
چو آزادگان دست ازو برگرفت
مسافر به مهمان سرای اندرش
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
بیکره پریشان مکن هرچه هست
نگردند، نرسم تو لاغر شوی
ز غیرت جوانمرد رارگ نخفت
بر آشفتم و گفتم ای پراکنده گوی
پدرگفت میراث جد منست
به حسرت بگردند و بگذاشتند؟
که بعد از من افتد به دست پسر
که فردا پس از من به یغما برند
نگه می چه داری ز بهر کسان
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نکوکار بودند و تقصیر بین

مقامات مردان به مردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب
یکی آن که در جمع بدین مباحث
شنیدم که بگربستی شیخ زار
شبی دائم از هول دوزخ نخفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی
کسی گوی دولت ز میدان ربود

یکی زهره خرج کردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
بدانست روزی پسر در کمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد
نهاده پدر چنگ درنای خویش
پدر زار و گریان همه شب نخفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر
زر از سنگ خارا برون آوردند
زر اندر کف مرد دنیاپرست

قناعت

قناعت توانگر کند مرد را
مپرور تن از مرد رای و هشی
خردمند مردم هنر پرورند

نه از سعدی، از سهروردی شنو
دو اندرز فرمود بر روی آب
دویم آن که در نفس خود بین مباحث
چو بر خواندی آیات اصحاب زار
به گوش آمدم صبحگاهی که گفت
مگر دیگران را رهایی بدی
که در بند آسایش خلق بود

زرش بود و یارای خوردن نداشت
نهدادی، که فردا به کار آیدش
زر و سیم در بند مرد لثیم
که ممسك كجا کرده زر در زمین
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
پسر چنگی و نایی آورده پیش
پسر بامدادان بخندید و گفت
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
که با دوستان و عزیزان خورند
هنوز ای برادر به سنگ اندرست

خبر کن حریص جهانگرد را
که او را چو می پروری می کشی
که تن پروران از هنر لاغرند

خور و خواب تنها طریق ددست
خنك نيكبختی که در گوشه‌ای
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
ندارند تن پروران آگهی
همی میردت عیسی از لاغری

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه
چو دیدش به خدمت دو تا گشت و راست
پسر گفتش ای بابک نامجوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز؟
میر طاعت نفس شهوت پرست
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
کسی را که درج طمع در نوشت

شنیدم که در روزگار قدیم
مپنداری این قول معقول نیست
خبر ده به درویش سلطان پرست
گدا را کند يك درم سم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست

برین بودن آیین نابخردست
به دست آرد از معرفت توشه‌ای
پس آنگه ملك خویی اندیشه کن
که پر معده باشد ز حکمت تهی
تو در بند آبی که خر پروری

شنیدم که شد بسامدای پگاه
دگر روی بر خاک مالید و خاست
یکی مشکلت می پرسم بگوی
چرا کردی امروز ازین سو نماز؟
که هر ساعتش قبله دیگرست
چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
نباید به کس عبد و خادم نبشت

شدی سنگ دردست ابسدال سیم
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
که سلطان ز درویش مسکین تراست
فریدون به ملك عجم نیم سیر
گدا پادشاهست و نامش گداست

بگو آنچه بینی

درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
و گر می کنی، می کنی بیخ خویش

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
مکن تا توانی دل خلق ریش

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
دگر کشور آباد بیند به خواب
خرابی و بد نامی آید ز جور
شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی
گریزد رعیت ز بیدادگر
بسی بر نیاید که بنیاد خود
خرابی کند مرد شمشیرزن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند
چو شاید گرفتن به برمی دیار
به مردی که ملک سراسر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
گرفتم عالم به مردی و زور
چنان خسب کاید فغانت به گوش
که نالد ز ظالم که در دور تست
نه سگ دامن کاروانی درید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
نکوکار مردم نباشد بدش

که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
که دارد دل اهل کشور خراب
رسد پیشین این سخن را به غور
در آن دم که چشمش زدیدن بخت
نظر در صلاح رعیت کنی
کند نام زشتش به گیتی سمر
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
نه چندان که دود دل طفل و زن
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
که در ملکرانی به انصاف زیست
ترحم فرستند بر تربتش
همان به که نامت به نیکی برند
به پیکار خون از مساعی میار
نیرزد که خونی چکد بر زمین
به سرچشمه ای بر به سنگی نوشت
برفتند چون چشم بر هم زدند
ولکن نبردیم با خود به گور
اگر دادخواهی بر آرد خروش
که هر جور کومی کند، جور تست
که دهقان نادان که سگ پرورید
چو نیفت به دستت فتحی بکن
نه رشوت سنانی و نه عشو ده
طمع بگسل و هرچه دانی بگوی
نورزد کسی بد که نیک افتدش

شرانگیز هم بر سر سر شود
 چو بیداد کردی توقع مدار
 نماید ستمکار بد روزگار
 ترانیک پندست اگر بشنوی
 چه سود آفرین بر سر انجمن
 ستایش سرابان نه یار تواند
 ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
 وبالیست دادن به رنجور قند
 ازین به نصیحت نگوید کست
 به گمراه گفتن نکو می روی
 هر آنکه که عیبت نگویند پیش
 چه خوش گفت یک روز دارو فروش
 اگر شربتی بایدت سودمند
 به پرویزن معرفت بیخته

چو کژدم که با خانه کمتر شود
 که نامت به نیکی رود در دیار
 بماند بر او لعنت پایدار
 وگر نشنوی خود پشیمان شوی
 پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
 نکوهش کنان دوستدار تواند
 هر آنچه از تو آید به چشمش نکوست
 که داروی تلخش بود سودمند
 اگر عاقلی یک اشارت بست
 جفایی تمامست و جوری قوی
 هنر دانی از جاهلی عیب خویش
 شفا بایدت داروی تلخ نوش
 ز سعدی ستان تلخ داروی پند
 به شهد ظرافت بر آمیخته

چاه و راه و دیده بینا و آفتاب

ای روبهك چرا نشستی به جای خویش
 با شیرپنجه کردی و دیدی سزای خویش
 دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخورد
 با نفس خود کند به مراد و هوای خویش
 از دست دیگران چه شکایت کند کسی
 سیلی به دست خویش زند برفغان خویش

دزد از جفای شهنه چه فریاد می‌کند
 گوگردنت نمی‌زند الا جفای خویش
 خونت برای قالی سلطان بریختند
 ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
 گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق
 بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش
 چاهست و راه و دیده‌بینا و آفتاب
 تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
 چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود
 بگذار تا بیفتد و بیند جزای خویش
 با دیگران بگوی که ظالم به‌چه فتاد
 تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
 گر گوش دل به گفته سعدی کند کسی
 اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

سعدی

آشتی

بیا تا قدر همدیگر بدانیم
 کریمان جان‌فدای دوست کردند
 غرضها تیره دارد دوستی را
 گهی خوشدل شوی از من که میرم
 چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد
 که تا ناگه ز یکدیگر نمائیم
 سگی بگذار ما هم مردمانیم
 غرضها را چرا از دل نرانیم
 چرا مرده پرست و خصم جانیم
 همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون پندار مردم، آشتی کن
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن

که در تسلیم ما چون مردگانیم
رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
مولانا جلال‌الدین محمد مولوی

www.KetabFarsi.com

آخر شاهنامه

این شکسته چنگ بی قانون،
رام چنگ چنگی شوریده رنگ پیر،
گاه گویی خواب می بیند.
خویش را در بارگاه پرفروغ مهر،
طرفه چشم انداز شاد و شاهد زرتشت،
با پرزادی چمان سرمست،
در چمنزاران پاک و روشن مهتاب می بیند.
روشنیهای دروغینی
- کاروان شعله‌های مرده در مرداب -
بر جبین قدسی محراب می بیند.
یاد ایام شکوه و فخرو عصمت را
می سراید شاد،
قصه غمگین غربت را :

«هان، کجاست

پایتخت این کج آیین قرن دیوانه؟
با شبان روشنش چون روز،
روزهای تنگ و تارش، چون شب اندر قعر افسانه.
با قلاع سهمگین سخت و ستوارش،
بالئیمانه تبسم کردن دروازه‌هایش، سرد و بیگانه.

«هان، کجاست؟»

پایتخت این دژ آیین قرن پر آشوب،
قرن شكلك چهر،
بر گذشته از مدار ماه،
ليك بس دوزاخ قرار مهر.
قرن خون آشام،
قرن وحشتناكتر پیغام،
کاندران با فضله موهوم مرغ دور پروازی،
چار رکن هفت اقلیم خدا را در زمانی برمی آشوبند.
هرچه هستی، هرچه پستی، هرچه بالایی،
سخت می‌کوبند.
پاك می‌رو بند.

هان، کجاست؟

پایتخت این بی آرم و بی آیین قرن.
کاندران، بی گونه‌یی مهلت،
هر شکوفه تازه‌رو بازیچه باداست.
همچنانکه حرمت پیران میوه خویش بخشیده،

عرصه انکار و هن و عذرو بیداد است.

پایتخت این چنین قرنی،

کو؟

بر کدامین بی نشان قله است،

در کدامین سو؟

دیدبانان را بگو تا خواب نفریبد،

بر چکاد پاسگاه خویش، دل بیدار و سرهشیار،

هیچشان جادویی اختر،

هیچشان افسون شهر نقره مهتاب نفریبد.

بر به کشتیهای خشم بادبان از خون،

ما، برای فتح سوی پایتخت قرن می آییم

تا که هیچستان نه توی فراخ این غبار آلود بیغم را،

با چکاچاک مهیب تیغهامان، تیز،

غرش زهره دران کوسهامان، سهم،

پرش خارا شکاف تیرهامان، تند،

نیك بگشاییم.

شیشه‌های عمر دیوان را

از طلسم قلعه پنهان، زچنگ پاسداران فسونگرشان،

جلد بر باییم.

بر زمین کوبیم.

ورزمین- گهواره فرسوده آفاق-

دست نرم سبزه‌هایش را به پیش آرد،

تا که سنگ از ما نهان دارد،

چهره‌اش را ژرف بشخاییم.

ما،

فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم،

شاهدان شهرهای شوکت هر قرن.

ما،

یادگار عصمت غمگین اعصاریم.

ما،

راویان قصه‌های شادو شیرینیم.

قصه‌های آسمان پاک.

نور جاری، آب.

سرد تاری، خاک.

قصه‌های خوشترین پیغام،

از زلال جویبار روشن ایام.

قصه‌های بیشه‌ انبوه، پشتش کوه، پایش نهر.

قصه‌های دست‌گرم دوست در شبهای سردشهر.

ما،

کاروان ساغرو چنگیم.

لولیان چنگمان افسانه‌گوی زندگیمان، زندگیمان شعرو افسانه.

ساقیان مست‌مستانه.

هان، کجاست،

پایتخت قرن؟

ما برای فتح می‌آییم،

تا که هیچستانش بگشاییم...»

این شکسته چنگ دلتنگ محال اندیش،
نغمه پرداز حریم خلوت پندار،
جاودان پوشیده از اسرار،
چه حکایتها که دارد روز و شب با خویش!

ای پریشانگوی مسکین! پرده دیگر کن.
پور دستان جان زچاه نابرا در نخواهد برد.

مرد، مرد، او مرد.
داستان پور فرخ زاد را سر کن.
آن که گویی ناله اش از قعر چاهی ژرف می آید،
نالد و موید،
موید و گوید:

«آه، دیگر ما
فاتحان گوز پشت و پیر را مانیم.
بر به کشتیهای موج بادبان از کف،
دل به یاد بره های فرهی در دشت ایام تهی، بسته،
تیغهامان زنگخورد و کهنه و خسته،
کوسهامان جاودان خاموش،
تیرهامان بال بشکسته.

ما،
فاتحان شهرهای رفته بر بادیم.
با صدایی ناتوانتر ز آنکه بیرون آید از سینه،

راویان قصه‌های رفته‌از یادیم.
کس به چیزی یا پشیزی برنگیرد سکه‌هامان را.
گویی از شاه‌یست بیگانه.
یا ز میری دودمانش منقرض گشته.
گاه‌گه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب جادویی،
همچو خواب همگنان غار،
چشم می‌مالیم و می‌گوییم: آنک، طرفه قصرزرنگار صبح شیرینکار،
لیک بی‌مرگ است دقیانوس.
وای، وای، افسوس.»

مهدی‌اخوان‌ثالث
(م-امید)

آشیل - زیگفرید - اسفندیار

چند سال پیش در استکهلم (سوئد) با دوستم، در خیابانها می‌گشتیم و مشغول تماشای شستن کف خیابانها با گردشیه «فاب» بودیم. دوستم گفت: اینها این پولها را از کجا می‌آورند؟ اینها که سرزمینشان شش ماه از سال یخ بسته است و مزارع گندم آنها برای خوراک پرندگان تکافو نمی‌کند، از چه ممر زندگی می‌کنند؟ من گفتم: از مستعمرات خودشان! دوستم بالبخندی تمسخر آمیز گفت: اولاً کشورهای استعماری این روزها دیگر معنی و مفهومی ندارند، انگلستانش، کانادا و هند را وا گذاشت و فرانسه‌اش سیام و الجزایر را؛ علاوه بر آن تو که اهل تاریخ هستی و می‌دانی که سوئد هیچوقت مستعمره نداشته است؟ کدام مستعمرات؟ گفتم:

آیا تو آرزو نداری يك اتومبیل دولووه داشته باشی؟ برای خرید این اتومبیل تو باید اولا چهل پنجاه هزار تومان پول بدهی یعنی بیست هزار من گندم به دست خود و اگر لازم باشد به پشت خود بار کنی و بیایی در ساحل سوئد تحویل اینها بدهی و در عوض يك اتومبیل دولووه یعنی دو بیست، سیصد من آهن تحویل بگیری.

استعمار چیست؟ استعمار دیگر قلعه و تفنگ و کماندو و برج و بارو و جنگ هندو و مسلمان نمی‌خواهد. روش استعماری قرن نوزدهم بسیار پر خرج بوده و کهنه شده است. مستعمره آن است که به پای خود به درخانه دولت استعماری بیاید. یعنی آدم گوشت بره را از دهن خود و زن و فرزند خود باز گیرد و به آن که ندارد بدهد و در عوض چرخ گوشتی سوئدی بخرد.

يك مثال دیگر از جای دیگر بزنم: در چله زمستان در پاریس - عروس دنیا - پرتقال و موز فراوان است و نسبتاً ارزان. خوب خواهید گفت پول اینها را فرانسه از کجا خواهد داد؟ به يك رقم از آمار روزنامه «فیکارو» اشاره می‌کنم. این روزنامه در ضمن عملکرد یا بیان اقتصادی سال ۱۹۷۰ فرانسه خاطر نشان می‌کند که در این سال، کشور فرانسه تنها ۳۱۷ دستگاه

یا به تعبیر فرهنگستانی «فرونده» هلیکوپتر به فروش رسانده که از این مجموع ۲۳۱ دستگاه آن به خارج صادر شده است. معمولاً مشتری این مرغکهای تازه از تخم برآمده، بیشتر کشورهای شرقی هستند. فیکارو می نویسد که بر اساس صدور این هلیکوپترها حدود ۴۰۰ میلیون فرانک عاید دولت فرانسه شد، یعنی حدود شصت میلیون تومان؛ بنابراین هر دستگاه آن قریب سه میلیون تومان بفروش رسیده است. من کاری به قیمت هواپیماهای جت و هواپیماهای میک شکاری و فانتوم و امثال آن ندارم که قیمتش مثل خودش سر به آسمان می زند. فرض کنیم آنها را دول بزرگی مجاناً و در راه خدا و صدقه شب جمعه می دهند! فقط صحبت من سر همین هلیکوپترهاست.

اگر روزی در روزنامه خواندید که يك هلیکوپتر مصری یا اسرائیلی - فرق نمی کند من فعلاً به طرف آن کار ندارم - آری، اگر خواندید که يك هلیکوپتر در اثر تجاوز از کانال سوئز توسط دشمن به داخل آبهای کانال سرنگون شد، آنوقت می توانید قطع داشته باشید که آن روز در سر میز ناهار، حدود ۱۵ میلیون فرانسوی توانسته اند هر کدام يك دانه پرتقال به عنوان «دسر» میل فرمایند و به یکدیگر «بن آپی *Bonne appetit*» بگویند. من به دوستم گفتم، نه تنها من و تو مستعمره ایم، بلکه عامل استعمار هم هستیم.

خندید و گفت: این حرف را دیگر باور نمی کنم که هیچ کار ما به کار عامل استعمار نمی ماند. گفتم بجای این که به بچه های مردم یاد بدهیم که چگونه چرخ گوشتی و اتومبیل «ولو» و هلیکوپتر بسازند، کوشش داریم که از لای این شعر خاقانی بتوانند به خوبی معنی در آورند که در وصف بطری شراب حرام فرمود:

از برای دفع دیاجوج هوا، از آب خشک،

«خاکیان» سدی به روی «آتش تر» بسته اند!

بلای همسایگی: نباید فراموش کرد که همیشه همسایه ها «بدترین دوستان» و «بهترین دشمنان» همدیگر هستند و حسرت یکدیگر را می خورند، و به همین سبب همسایگان سیاسی، معمولاً يك در میان باهم خوب هستند. فاتحان بزرگ مثل ناپلئون و نادر از این موقعیت استفاده می کردند و پیش می رفتند، همسایه اولی، دومی، و دومی، سومی را هل می داد و به زمین می افکند، و همینطور ادامه می یافت تا وقتی که ناپلئون رادر کنار بئر الحکیم می دیدیم و نادر را در دهلی. این دشمنی همسایگی دو علت دارد: یکی اینکه اغلب تضاد منافع دارند، دیوار این یکی جلو گیر آفتاب آن دیگری است و نم مستراح این به دیوار اتاق آن صدمه می زند و غیره و غیره. دوم این که همسایگان بیشتر از دیگران حسرت یکدیگر را می خورند؛ فلانی غاز دارد و ما مرغ، فلانکس هر شب پلو می خورد و زن خوب دارد و کلفتش چنین و چنان است و... از این جهت اغلب این حسرتها و حسادتها به دشمنی ختم می شود. در کار دولتها هم همین امر هست، از شرق بگیر و به غرب برو؛ کره از چین می نالد، چین از روسیه که: مغولستان از من

است، روسیه تا کنار دانوب ادعا دارد. دعوای آلمان شرق و غرب، اختلاف آلمان و فرانسه بر مسائل آلزاس و لرن ادعای ماراثابت می کند که «همیشه همسایه‌ها بدترین دوستان و بهترین دشمنان همدیگرند.» بی خود نبود که در قدیم همسایه‌ها بعضی چیزها را که داشتند از همدیگر پنهان می کردند: يك روايت محلی دهاتی ما - که در اول افسانه‌ها برای بچه‌ها گفته می‌شود - با این آهنگ شروع می‌شود: «اوسونه سی سونه (افسانه سیستان است) پلو پختم دونه دونه، همچی (آنطور) خوردم که همسایه ندونه!»

اگر هم گاهی اتحاد و دوستی ظاهری فیما بین بسته شود، از ترس يك همسایه کردن کلفت تری است، و گرنه آن حسرت باطنی هرگز از ته دلها زایل نمی‌شود.

دولتهای اسلحه فروش - سوداگران اسلحه - خوب از این اختلافات همسایگان اطلاع دارند و ضمناً ذخایر آنها راعم می‌دانند و به همین حساب، همانطور که گفتم، بجای اینکه استعمار را به شرق ببرند، مستعمره را به درخانه خود می‌کشانند.

حساب اسلحه‌فروشی: فکر نکنید که بی حساب حرف می‌زنم، من هر چند در زندگی خیلی بی بند و بار و در نوشته‌هایم گاهی سهل‌انگار بوده‌ام، اما در این مورد حرف‌هایم خیلی هم بی حساب نیست، شاید تعجب کنید که به قول مجله «اشپیگل» آلمانی، در سال ۱۹۷۰ دولت لیبی تنها تعداد ۱۱۰ شکاری بمب افکن میراث به قیمت چهارصد میلیون دلار به فرانسه سفارش داده است. البته لیبی این مرغکان خوش پرواز را برای این نمی‌خواهد که لای پلوی شب عید بگذارد، ولی باعث می‌شود که مردم ساحل سن، شبی را «میراث پلو» بخورند.

يك مؤسسه سوئدی حساب کرده است که در همین چندسال اخیر، کشورهای کم رشد بیش از ۲۰۰ میلیارد دلار وسایل دفاعی خریده‌اند و از آن میان کشورهای عربی حدود ۹۰ / ۱۱ درصد کل عواید خود را صرف خرید اسلحه و سرمایه گذاری دفاعی کرده‌اند.

این سلاحها تنها از کشورهای امریکا و اروپا صادر نمی‌شود، مسکو صاحب کبوتر صلح هم تا کنون ۱۵۰۰ کبوتر جت به دوستان خود داده است و ارزش سلاحهایی که تنها در سال گذشته، شوروی به جمهوری متحده عرب داده، بیش از دوهزار و پانصد میلیون دلار بوده است و چهار هزار کارشناس روسی بر محل مصرف این هدایا در آن کشور نظارت دارند.

نباید فراموش کرد که تنها يك هواپیمای جنگی گاهی حدود ۱۰۰ میلیون تومان قیمت دارد، و این آهنهای گراتر از طلا، پی در پی به دریاها سرنگون می‌شوند و باید جای آنها را پر کرد، و این مصارف، غیر از اتلاف سرمایه‌های جان مخلوق خداست که فی‌المثل در جنگ ۱۹۶۷ مصر تنها بیست هزار قربانی داده است. همه این حرفها، برای این است که به قول روزنامه «لوموند»، این ریگهای داغ سواحل خاورمیانه و خاور نزدیک بیش از ۶۰ درصد هیدروکربور (نفت) عالم را در زیر دامان خود نهفته داشته‌اند.

حالا تا حدودی روشن شد که ما مردم شرق چرا و چگونه اغلب «میراث‌ستک» و «کربور» کباب، یا «کوکتیل مولوتوف» صرف می‌کنیم! و باز روشن شد که چرا و چگونه است که هیچوقت

يك صلح پایدار در این سرزمینهای دل‌انگیز برقرار نمی‌شود و آسایش و امنیت چیزی شده که باید در باب آن گفت: به هیچ حيله در آغوش در نمی‌آیی مگر ترا ز نسیم بهار ساخته‌اند.

علت تا حدودی روشن است، هم اینها که میراث به لیبی می‌دهند، کشتی جنگی را هم به يك مانور ماهرانه به ساحل حریف همسایه می‌رسانند و بعد می‌گویند سر بازان اسرائیلی کشتیها را از بندر گاه مارسی دزدیدند! شما را به خدا حرف چقدر خنده‌دار است:

اگر يك دانه آب نبات از يك فروشگاه پاریس کسی بردارد و پول آن را ندهد، هزار چشم الکترونیکی یا دختران آسمانی چشم متوجه او هستند و هزار آینه، کار او را غمازی می‌کنند، آن وقت آیا باور کردنی است که چند ناو جنگی از يك بندر گاه مهم فرانسه کم‌شود و کسی متوجه نشود؟

تیر خور: این روزها همه کشورهای اسلحه فروش با طرفین دعوا جنگ و گریز دارند و وقتی کسی را رویین تن می‌کنند، همیشه يك جای «تیر خور» برای او باقی می‌گذارند که همین يك جای «تیر خور» حتی آشیل‌ها و زیگفریدها و اسفندیارها را از پا می‌اندازد.

همه رویین تنان چنین سرنوشتی داشته‌اند؛ آشیل قهرمان بزرگ یونان را در چشمه‌ای فرو کردند که رویین تن شود، هنگامی که خواستند او را به آب فرو کنند با دوانگشت قوزک پای او را گرفتند و یکباره، به سر، او را در آب افکندند و بیرون کشیدند، البته تمام بدنش رویین تن شد و تیر به هیچ جای او کارگر نمی‌شد مگر يك جا: همان قوزک پا و جای انگشتان آن کسی که او را در آب فرو کرده بود! حریف از این نقطه ضعف خبر یافت و تیر خود را درست بر قوزک پای آشیل زد و تیر زهر آلود کار او را ساخت. به گمانم اینکه اروپاییها در مثل می‌گویند: «بر قوزک پایش لعنت» اشاره به این افسانه باشد.

زیگفرید: قهرمان افسانه‌ای قدیم آلمانها - که خط معروف دفاعی زیگفرید به نام او نامیده شده بود - نیز رویین تن بود؛ او هم در چشمه‌ای که آدمی را رویین تن می‌ساخت، آب - تنی کرده بود، منتهی هنگامی که لخت شد و خواست وارد چشمه شود، در همان ساعت برگ درختی از شاخه افتاد و بر پشت او چسبید، او داخل چشمه شد و سپس بیرون آمد، در حالی که تمام بدنش رویین تن شده بود جز يك نقطه، و آن نقطه جای همان برگ بر پشت او بود که متأسفانه درست مقابل قلبش قرار داشت و دشمن از این نقطه ضعف او آگاهی یافت و بر پشت او تیر انداخت، در نقطه‌ای که جای برگ بود، پیکان فرود رفت و گذر کرد، از مهره پشت او بر قلبش نشست و زیگفرید را از پای در انداخت.

اسفندیار: مامی دانیم که اسفندیار خودمان هم رویین تن بود و رستم به هر جای او تیر می‌انداخت کارگر نمی‌شد، سیمرغ، رستم را خبردار کرد که تنها چشم اسفندیار است که رویین تن نیست. رستم از این نقطه ضعف حریف آگاه شد و تیر بر چشم اسفندیار زد، چنانکه همین يك تیر

اسفندیار را از پای درافکند و رستم که قهرمان بینظیر خود را از پای درآورده بود، قهرمانانه شروع به رجز خوانی کرد که:

من ازشت توشصت تیر خدنگ

بخوردم نالیدم از نام و ننگ

تو از زخم يك تیر چوب گزین

نهادی سر خود به قربوس زین

این دولتهای بزرگ هم که دولتهای کوچک را در چشمهٔ سلاحهای افسانه‌ای خود رویین-

تن می‌کنند، همیشه يك «قوزك‌پا» یا نقطهٔ ضعف برای غلبه بر حریف باقی می‌گذارند و الا فی المثل

موشکی که در مصر یا ژاپن جای گرفته باشد ولی فرمان آتش کردن آن در مسکو یا واشنگتن

باشد، معلوم است که چگونه صاحب خود را رویین‌تن می‌کند؛ چه بسا که گاهی سر همین

موشکها از جهت «تل آویو» به طرف «قاهره» تغییر جهت دهد.

همهٔ «سوداگران اسلحه» آزادی را دوست دارند ولی برای خودشان، و انسانیت را

می‌خواهند، منتهی در چار گوشهٔ کشور خودشان، و در این میان قول آن سردار فرانسوی از

همه گیراترو بی‌پیرایه‌تر است که خطاب به سربازان خود می‌گفت: «می‌خواهم يك چیز را

خوب توی گوشه‌هایتان فرو کنید، بامردن در راه وطن نمی‌توان در جنگ پیروز شد. باید کاری

کنید که سربازان دشمن در راه مملکت خودشان کشته شوند!»

محمد ابراهیم باستانی پاریزی

از کتاب: «از پاریز تا پاریس»

بهشت یا زندان

چرا در میان همه کشورهای روی زمین، دانمارک علمدار آزادی جنسی شده است؟ این سرزمین کوچک کم و بیش دور افتاده، بسیار متعین، آرام و مرفه، کشاورز و دامدار، با سنت کناره جویی و مسالمت خواهی، بی آزار، بدون ادعا و بلندپروازی، چطور یک دفعه به فکر افتاد که اصلاحات دنیا باید از سکس شروع بشود، و بین ندهای پیامبر ما پانه‌ای که در عصر جدید برای نجات بشریت بر آورده شده است - از مارکس تا گاندی - او ندای سکس را بر زبان آورده؟
موضوعی است که شخص را به سوال وامی دارد.

روزگار ما، روزگاری است که به قول شکسپیر در دریایی از مشکل غوطه ور است، اگر فقط جنگ رادرتز بگیریم، تأدیروز کره و الجزیره و بیافرا بود و امروز کامبوج و لائوس و بنگال است؛ ویتنام که بجای خود. بر اینها افزوده می‌شود: نزاع سیاه و سفید، جنگ عرب و اسرائیل، جنگ زبانی کانادا، جنگ مذهبی ایرلند، خلاصه دنیایی است دستخوش گرسنگی، تبعیض، تعارضهای گوناگون، بیسوادی، آلودگی آب و هوا، انفجار جمعیت و دهها مسأله دیگر. در این صورت آدم قدری تعجب می‌کند که چطور در گوشه‌ای از کره خاک، کاری مسأله بودن به جایی کشیده باشد که گرهی جز سکس برای گشودن باقی نماند.

به نظر می‌رسد که جواب رادرتز همین بی‌مسأله بودن باید جستجو کرد. اگر دانمارک هم مثل بعضی کشورهای دیگر، جنگ داخلی، خطر کودتا، اختلاف نژادی، سیل یا خشکسالی، فقر و انبوهی جمعیت می‌داشت، سرش به حل مشکلاتی که برای دیگران مزمن و خانگی شده‌اند، گرم می‌گشت و به این «تفننها» نمی‌پرداخت.

اکنون دانمارکی از بالاترین سطح زندگی مادی جهان امروز بهره‌مند است. کافی است که روزی چند ساعت کار بکند و بقیه روز را در رفاه و آسایش به سربرد. گاوداری و خوکداری، که کسب رایج و منبع اصلی درآمد کشور است، کار مشکلی نیست. گاو دانمارکی در عین متعین

بودن و مرفه بودن، شاید از جهتی بدبخت‌ترین گاوهای روی زمین باشد (حتی بدبخت‌تر از گاوهای ولگرد و مفلوک دهلی کهنه)، زیرا کارش این است که روزیستاده بماند و شب بخوابد، و هیچ وقت از طویله (یا بهتر بگوییم خوابگاهش) پای بیرون نگذارد، و به عمرش نور آفتاب نبیند و غذای آب‌و‌اجدادش که علف باشد نخورد، و خلاصه از زندگی گاوی خود جدا بماند و سالی تقریباً ۵۰۰۰ لیتر شیر بدهد! ولی در مقابل دلخوشیش این باشد که روی دشت پلاستیکی بخوابد و هر روز شست و شو بشود و با دستگاه الکتریکی شیرش را بدوشند و طویله‌اش بوی پهن ندهد.

زندگی گاوها تا حدی معرف زندگی انسانهاست؛ همه وسایل مادی فراهم است، فقط اشکال کار این است که گم کردگی تماس با وطن مألوف که طبیعت باشد، به میان آمده است. بهشت، چه آن را باور داشته باشید و چه نداشته باشید، مفهوم کنایه‌ای عمیق دارد. وقتی که آدم و حوا در بهشت بودند و همه چیز به کامشان بود، نه سردشان بود و نه گرمشان، و چون می‌خواستند میوه بخورند، شاخه سرفرودمی آورد، و جوی شیر و انگبین در کنارشان روان بود، و سنگریزه‌های توی آب، همه یاقوت و زمرد بودند، و حوا اگر می‌خواست بچه بیاورد زایمان بیدردمی کرد، و چشمشان آنقدر باز نبود که بتوانند برهنگی یکدیگر را ببینند، می‌توان تصور کرد چه زندگی ملال‌آوری بوده است! حوا که حساستر از آدم بود، زودتر به غیر قابل تحمل بودن وضع پی برد. از این روبه‌گندم دل‌بست که بین همه میوه‌های بهشت این یکی ممنوع شده بود! البته ارزش آن لذت آن در همان ممنوع بودنش بود. خوردن و جان خود را خلاص کرد.

از آن پس پای بر زمین خرابه پرگرد و خاک و پرخطر نهادند؛ بهشت از دستشان رفته بود، ولی چه باک؟ در مقابل آگاهی و احساس در آنها پیدا شده بود که ببینند گرما و سرمای هست، فراق و رنج و دوستی و شادی هست؛ خلاصه، «بار امانت» بردوشان قرار گرفته بود، بار آرزو کردن، مشتاق عطشان بودن، و این، کف‌های بود در مقابل کف بهشت. انسان در ازای گم کردن بهشت، حسرت بهشت را جاودانه در خود حفظ کرده یا نگاه به پشت سردارد، حسرت بازگشت به زندگی بهشتی در اوست که تصور می‌کند در گذشته داشته است، و بسبب گناه آدم و حوا از دستش رفته، محکوم به تحمل زندگی انسانی شده است. انسان، موجود حسرت‌مند است، آرزو مند است، سر نوشتش این است که در بهشت نباشد، ولی آرزوی بهشت راهم در دل نمیراند، خود آن را نداشته باشد، تا بتواند آرزویش را داشته باشد. بنابراین اگر در این جهان، زندگی برای خود بیافریند که سایه‌ای از بهشت در خود بنهد، انسانیتش کاهش می‌پذیرد، چیز دیگری می‌شود.

و اما دانمارک، چنین تصویری در ذهن بعضی از مردم جهان نهاده است. هر وقت بخواهند کشوری بهشت‌آسا، کشور نمونه نظم و آرامش و آزادی و کیف را مثل بسزندان او اسم می‌برند.

بنابراین اگر بشود گفت مسأله در دانمارک وجود دارد، آن مسأله بی‌مسألگی است،

بدبختی خوشبخت بودن است. وقتی هر کس در مقابل چند ساعت کار روزانه، همه وسایل گذران را در اختیار داشت، زندگی ازمرز «چکنم، چکنم» گذشته بود، برای کودکی و جوانی و پیری و افتادگی و بینوایی و بیماری، هر یک جدا جدا فکر شده بود، دیگر واقعاً مسأله‌ای باقی نمی‌ماند، دیگر آدمیزاد می‌ماند معطل که در زندگی با چه چیز دست و پنجه نرم کند. زندگی می‌شود، انتظار گاه مرگ؛ آدم می‌نشیند و روزها را پشت سر هم به سر می‌آورد تا به آستانه مرگ برسد. چون کسی بدبختی را شناخت، استعداد جذب خوشبختی را هم از دست می‌دهد؛ چون بیم از آینده نداشت، امید به آینده نیز در او کاستی می‌گیرد؛ به قول ورنل: «بدون مهر و کینه، دل من خیلی غمینه.»

در چنین زندگی، گرفتاریها و ناراحتیهای روزمره از میان می‌رود، ولی مصیبت این است که ملالت جای همه را می‌گیرد؛ ملالت که با پنبه سر می‌برد و آهسته آهسته می‌کاهد. این ملالت در زندگی دانمارکی جلوه گراست؛ در پیران که در آسایشگاه به انتظار مرگ نشسته‌اند، در جوانانی که به هیپی گری و مخدر و حشیش و کامجویی پناه می‌برند، در مردان و زنانی که چاره‌کار را در الکل می‌جویند و خود را سیاه مست می‌کنند. معروف است که بعضی کودکان از چهارده سالگی به نوشیدن الکل خومی گیرند.

زندگی بی مبارزه و بی مشکل، قوه ابتکار و سرزندگی و ذوق و ماجراجویی را در شخص تحلیل می‌برد. تخیل به کار نمی‌افتد و همه چیز وابسته به ماشین و به دستگاه اجتماع می‌شود که مانند ساعت خود کوکی کار می‌کند.

بدین سبب عجیبی نیست که در این «خوشبخت‌ترین کشورهای دنیا» تعداد خودکشی از سایر نقاط دنیا بیشتر باشد.

از یک سو موریانه ملالت روح را می‌خورد، و از سوی دیگر این روح، بر اثر عادت به رفاه، شکننده و بی تحمل شده است. توقع ندارد که به مانع برخورد؛ اگر خورد، استقامت نمی‌ورزد؛ ترجیح می‌دهد که نباشد تا باشد ورنج بکشد.

خلاصه، فقدان معنویت، نظم بی‌حد، یکنواختی زندگی ماشینی و متصنع، بارفاه مادی و تیرگی و سردی و مرطوبی اقلیم دست به دست هم داده و به ایجاد محیطی کمک کرده‌اند که در آن درخت زندگی، نیم بارش تلخ است و نیم دیگرش شیرین.

برای مثال، وقتی برافروختگی روحی نبود، عشق پدید نمی‌آید. رابطه زن و مرد بر مبنای حسابگری و بده‌بستان قرار می‌گیرد. عشق که کارش این است که به میل جنسی عمیق می‌بخشد و آن را با سایر آرمانهای زندگی می‌آمیزد، وقتی میدان خالی کرد، انگیزه رابطه زن و مرد می‌شود یا انتفاع مادی یا تعاطی جسم.

بدیهی است که در این صورت، حرمان و ایثار و سوختگی (به قول عرفای ما) دیگر مفهومی ندارد، و برای گذاردن مقداری نمک و هیجان و چاشنی و تنوع در زندگی، جز این چاره‌ای نیست که به آزادی جنسی و گوناگونی تن پناه برده شود.

علت دیگر فراوانی خودکشی را نیز همین کمیابی عشق دانسته‌اند؛ چه، اگر کسانی بودند در بین اقلیت، در بین تکروها که احیاناً عاشق شوند، از آنجا که جوابی به عشق خود نمی‌یابند، دل‌مرده و تلخ‌کام می‌شوند، و هر گاه درجه مقاومتشان کم باشد، از پای درمی‌آیند. دانمارکیها برای نهضت جنسی خود این را دارند که چون سکس از قید و مانع نجات یافت، وهاله تقدس و قبح و حرمت و رمزی که گرداگردش است محو گردید، دیگر هیبتش فرو می‌ریزد؛ چیزی می‌شود از چیزها، و در نتیجه پیچیدگیها و عقده‌هایی را که در زندگی بشر ایجاد کرده‌است، از میان می‌رود.

این استدلال خیلی محل تأمل است. مسأله اصلی این است که برداشتن موانع جنسی بر سرهم چه تأثیری در جامعه می‌گذارد. پس باید موضوع اینطور مطرح شود که جامعه‌ای که سیاست درهای باز را در امر جنسی پذیرفته‌است، آیا رو به سعادت و پیشرفت می‌رود یا رو به انحطاط. گمان نمی‌کنم به آسانی بتوان منکر شد که تا به امروز پیشرفت تمدن و فرهنگ بشر رابطه نزدیک با مقدری منع و مانع و حجاب داشته‌است. تمدن زاییده کشت و کوشش انسان است، برای به دست آوردن آنچه به دست آوردنش آسان نبوده، آنچه به زندگی معنی و عمق بخشیده، خصوصیت آدمیزاد و انسانیت انسان تا حدی در آن بوده است که هر چه را دلش می‌خواست نکرده؛ اگر بشر از همان اول، همه چیز را به کام خود می‌دید، کی می‌توانست موجود اندیشه‌مند بشود؟ گذشته از این می‌دانیم که امر شناخت زیبایی بالذات جنسی وابسته است، و بنا به گواهی روانشناسی، خود دریافت زیبایی رابطه نزدیک با کمیابی و گذرندگی و حجاب و درجه اشتیاق دارد که چون اینها از میان بروند، ادراک زیبایی نیز در معرض کاهش قرار خواهد گرفت.

سیر تمدن، موازی با سیر تلطیف نیاز جنسی بوده است. بشر در این سیر، کوشش داشته که خود را از خصوصیات حیوانی خویش دور نگاهدارد و بر همه آنچه با حیوانات مشترك دارد، پرده‌ای بپوشاند. این نتیجه تقارن و تعارضی است که در دوگانگی سرشت اوست. فرهنگ و تمدن زاییده «توازن» بین دوجنبه روحانی و حیوانی بشر است؛ هر وقت این توازن به سود نیمه بهیمی انسان به هم خورده، تمدنی را با خود آورده، گاهی هم سقوط.

در زندگی بشر، در میان مانعها، حجاب جنسی از همه بزرگتر بوده است. از همین روست که منشأ اینهمه آثار گردیده؛ شبیه به کارکرد موتور جت است؛ وقتی به عقب می‌زند، به جلومی‌راند.

شاید زبان فارسی از لحاظ داشتن شعر عاشقانه، از غنی‌ترین زبانهای دنیا باشد و من تردید ندارم که علت عمده‌اش آن است که مانع و حجاب در کار بوده. بطور کلی در همه تمدنها، قسمت بزرگی از آثار ادبی و هنری، از قدیمترین زمان تا کنون، بنحویه مستقیم از غریزه جنسی سرچشمه والهام گرفته‌اند. ولی از کی؟ از آن زمانی که این غریزه تلطیف شده و نام عشق بر خود نهاده است. عشق، چیزی جز آرزوی دریافتن نیست. همواره در تناوب و تسلسل بین کامروایی و ناکامی